



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۹

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
نشاط و عیش به باغ بقا توانی کرد

اگر به آب ریاضت برآوری غسلی
همه کدورت دل را صفا توانی کرد

ز منزل هوسات ار دو گام پیش نهی
نزول در حرم کبریا توانی کرد

درون بحر معانی لا نه آن گهری
که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد

به همت ار نشوی در مقام خاک مقیم
مقام خویش بر اوج علا توانی کرد

اگر به جیب تفکر فروری سر خویش
گذشته‌های قضا را ادا توانی کرد

ولیکن این صفت ره روان چالاکست
تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

نه دست و پای اجل را فرو توانی بست
نه رنگ و بوی جهان را رها توانی کرد

تو رستم دل و جانی و سرور مردان
اگر به نفس لثیمت غزا توانی کرد

مگر که درد غم عشق سر زند در تو
به درد او غم دل را روا توانی کرد

ز خار چون و چرا این زمان چو درگذری
به باغ جنت وصلش چرا توانی کرد

اگر تو جنس همایی و جنس زاغ نه‌ای
ز جان تو میل به سوی هما توانی کرد

همای سایه دولت چو شمس تبریزست
نگر که در دل آن شاه جا توانی کرد

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۵۷۱

این واقعه را سخت بگیری شاید
از کوشش عاجزانه کاری ناید

از رحمت ایزدی کلیدی باید
تا قفل چنین واقعه را بگشاید

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، سطر شماره ۲۰۳۴

این عجب که جان به زندان اندرست
وانگهی مفتاح زندانش به دست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر شماره ۳۸۹۴

ما همی‌گفتیم کم نال از حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

این کلید صبر را اکنون چه شد
ای عجب منسوخ شد قانون چه شد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر شماره ۴۲۷۰

عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار
عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگان بندی‌اند
عاشقانش شکری و قندی‌اند

اِثِیَّا كَرِهًا مَهَارَ عَاقِلَانَ
اِثِیَّا طَوَّعًا بَهَارَ بیدلَانَ